

چیزی خوب و کوچک ریموند کارور (Raymond Carver)

ترجمه: خسرو دوامی



•
ریموند کارور از مطرح‌ترین چهره‌های ادبیات معاصر آمریکا بشمار می‌رود. طی دو دهه هفتاد و هشتاد داستاها و اشعار زیادی از کارور در نشریات ادبی آمریکا بچاپ رسیده است. به نوشته منتقدان ریموند کارور همراه با جان چیور دیگر نویسنده صاحب سبک آمریکایی بیشترین تأثیر را بروی داستان نویسان دهه هشتاد آمریکا گذاشته اند.

در داستاها کارور عشق، کار و زندگی معاصر آمریکائی با تمام سایه روشن‌های آن بخوبی تصویر می‌شوند. انسان‌هایی عادی، اسیر روابطی رنگ باخته که در شرایط غیرعادی و خاص واکنش‌هایی نامتعارف از خود بروز می‌دهند. رابرت استون داستان نویس و منتقد مشهور آمریکائی در مورد کارور می‌نویسد: «او نماینده تجدید حیات دوباره سنت رئالیسم آمریکائیست. کارور فرزند خلف همیگویی و شروود اندرسن است. مردم با خواندن داستان‌های او به جزئیات زندگی و هنر در دهه‌های آخر قرن بیستم پی خواهند برد». چندی پیش رابرت آلتمن کارگردان توانمند آمریکایی فیلم "Cuts Short" را بر مبنای داستاها کارور و از جمله داستان ذیل ساخت.
ریموند کارور در سال ۱۹۸۸ در پنجاه سالگی بر اثر سرطان ریه درگذشت.

تاکنون دو متن متفاوت از داستان «چیزی خوب و کوچک» (A Small, Good Thing) بچاپ رسیده است. نخستین بار این داستان تحت عنوان «حمام» (The Bath) در دومین مجموعه داستاها کارور منتشر شد. به گفته او «منظور از دوباره‌ن ویسی داستان، به فرجام رساندن کاری نیمه تمام بود... داستان را در جاهائی بازنویسی کردم که قبلاً به اندازه کافی نشکافته بودم. جایی آن را تمام شده حس کرده بودم ولی همواره وسوسه اینکه چه می‌توانست اتفاق بیفتد با

من مانده بود.»

برای آشنائی بیشتر خواننده با آثار کارور در پایان ترجمه عناوین کتابهای کارور آمده است.

شنبه بعد از ظهر با ماشین بطرف بازارچه ای که در آن مغازه نانوائی و شیرینی‌فروشی قرار داشت رفت. بعد از ورق زدن کتابچه زهوار دررفته ای که عکس کیک‌ها در آن چسبیده شده بود، کیک مورد علاقه پسر بچه را سفارش داد. یک سوی کیک را که انتخاب کرد سفینه ای فضایی نقاشی شده بود که در زیر تلؤلؤ ستارگان سفید رنگ قرار داشت و در آنسوی نیز سیاره ای سرخ‌رنگ می‌درخشید. نام اسکاتی قرار بود با خطی سبزرنگ در زیر سیاره نوشته شود. نانوا، مردی میانسال بود که گردنی پهن داشت. زن گفت که قرار است دوشنبه آینده هشتمین سالگرد تولد پسر بچه را جشن بگیرند. مرد بدون آنکه چیزی بگوید حرفهای او را شنید. پیش‌بند سفیدی که نانوا بسته بود به پارچه ای کهنه و مندرس شباهت داشت. بندهای پیش‌بند از پشت بزیر بازوانش رفته بود و از آنجا جلو آمده و در زیر کمرش گره خورده بود. همانطور که به حرفهای زن گوش می‌داد دستهایش را با پیش‌بند پاک کرد. چشمش را به عکسها دوخت و به زن فرصت داد که همچنان حرف بزند. هیچ عجله ای نداشت. تازه کار را شروع کرده بود. باید تمام شب را بیدار می‌ماند و نان و کیک و شیرینی می‌پخت. زن نام خودش «آن ویس» و نیز شماره تلفنش را به نانوا داد. قرار بود کیک صبح دوشنبه آماده شود. چند ساعت قبل از مراسمی که قرار بود بعد از ظهر برگزار شود. نانوا چندان هم آدم خوش مشربی به نظر نمی‌آمد. بجز جملاتی چند و رد و بدل کردن اطلاعات ضروری بین آنها رابطه دیگری برقرار نشد. رفتار سرد نانوا به زن حس ناخوشایندی می‌داد و او این را دوست نداشت. زمانی که مرد با مدادی در دست روی پیشخوان خم شده بود، زن ظاهر زحمت او را برانداز کرد و با خود اندیشید که آیا جز نان و شیرینی‌پزی در زندگی کار دیگری هم کرده است؟ او خود مادری سی و سه ساله بود. به نظرش آمد مردی با آن سن و سال که به راحتی می‌توانست جای پدرش را بگیرد بالاخره خود باید طعم بچه داری و شور و التهاب انتخاب کیک و تولد را چشیده باشد. فکر کرد که باید حسی مشترک بین آنها وجود داشته باشد. ولی او آدمی بی‌احساس می‌نمود. همین زن را از ایجاد رابطه صمیمانه با او ناامید می‌ساخت. به پشت پیشخوان نگاهی انداخت. دورتر میز چوبی سنگین و بلندی را دید که ظرفهای آلومینیومی لبریز از کیک در یکسوی و سینی‌های خالی در سوی دیگر آن چسبیده شده بودند. اجاق بزرگی در آنجا قرار گرفته بود. رادیو آهنگهای محلی و سترن پخش می‌کرد. نانوا اطلاعات لازم را یادداشت نمود. بعد دفترچه را بست به زن نیم نگاهی انداخت و گفت: «دوشنبه صبح». زن تشکر نمود و بعد به طرف خانه حرکت کرد.

دوشنبه صبح پسر بچه همراه یکی از همکلاسیهایش به طرف مدرسه راه افتادند. همانطور که پاکت چیپسی را ایندست آندست می‌کرد سعی داشت که زیر زبان دوستش را کشیده و بفهمد که برای تولد او چه هدیه ای خریده است. در

همان حال بدون آنکه به اطراف توجهی کند، از جدول کنار خیابان فاصله گرفت و چند قدم عقب عقب آمد. در يك چشم بهم زدن ماشینی که از روبرو می آمد به او زد و به زمین انداخت. سرش به لبه جدول خورد، با پهلوی زمین افتاد و پاهایش در وسط خیابان ولو شدند. چشمهایش بسته بودند ولی پاهای مثل کسی که بخواهد از جایی بالا برود تقلاً می کردند. دوستش بسته چپیس را بزمن انداخت و به گریه افتاد. ماشین کمی دور شد و بعد در وسط خیابان ایستاد. راننده سرش را به عقب برگرداند. آنقدر منتظر شد تا پسر بچه تلوتلوخوران روی پاهایش ایستاد. بعد پایش را روی گاز فشرد و از آنجا دور شد. سرش گیج می رفت ولی احساس کرد که می تواند راه برود. گریه ای نکرد. زمانی که دوستش از او پرسید که درد دارد یا نه نیز جوابی نداد. فقط به خانه برگشت و دوستش هم به طرف مدرسه رفت. مادر وقتی جریان را از زبان او شنید همانطور که در کنار او نشسته بود و دست او را محکم در دستهای خود می فشرد پرسید: اسکاتی، عزیزم مطمئن که طوریت نیست و حالت خوبه؟» در همانحال فکر کرد که بهترست به دکتر زنگی بزند و با او هم مشورت کند. در همانحال ناگهان پسر بچه روی میبل یله شد، چشمانش را بست و گویی به خوابی عمیق فرو رفت. زن هر کار کرد نتوانست پسر بچه را بیدار کند. فوراً به طرف تلفن رفت به محل کار شوهرش تلفن کرد و جریان را به او گفت. هاوارد به او گفت که آرامشش را حفظ کند. بعد بلافاصله به بیمارستان زنگ زد و درخواست فرستادن آمبولانس نمود و خود نیز به طرف بیمارستان حرکت کرد.

طبیعی بود که مراسم تولد پسر بچه از هم پاشیده شود. او حالا بر اثر شوک ناشی از ضربه ای که خورده بود در بیمارستان بود. یکبار بالا آورده بود و ششهایش پر از مایع شده بود که باید بیرون کشیده می شد. دکتر فرانسیس هنگامیکه چشمان نگران پدر و مادر را دید به آنها اطمینان داد که پسر بچه در حالت اغما نبوده و مسئله فقط در حد بیهوشی ساده ای است. آزمایشات مختلف و عکسبرداری تا ساعت ۱۰ شب طول کشید. به نظر می رسید که پسر بچه به خواب آرامی رفته و هر لحظه ممکن است بیدار شود. هاوارد بیمارستان را ترک کرد تا به خانه رفته، دوش گرفته و لباسهایش را عوض کند. به زن گفت: «يك ساعت دیگر برمی گردم.» زن سرش را تکان داد و گفت: «باشه من همینجا می مونم.» پیشانی زن را بوسید و دستهایش را فشرد. زن روی صندلی کنار تخت نشست و به او چشم دوخت. دلش می خواست که اسکاتی بیدار شده و حالش خوب شود. تنها آن زمان می توانست آرامش خود را بازیابد. هاوارد از بیمارستان به طرف خانه به راه افتاد. اول در خیابانهای تاریک و لغزنده با سرعتی زیاد راند. بعد ناگاه به خود آمده و سرعتش را کم کرد.

تا حالا زندگی به آرامی پیش رفته و خود نیز از این وضع راضی می نمود. اول دانشگاه، بعد ازدواج و دوباره تحصیل و دریافت مدرک فوق لیسانس اقتصاد، بعد سرمایه گذاری در يك مؤسسه مالی و سرانجام صاحب فرزند شدن. تا به امروز بخت یارش بود. خود نیز این را می دانست و از این بابت خوشحال بود. پدر و مادرش هنوز زنده بودند و اوضاع برادر و خواهرهایش رو برآه بود. دوستانش هر کدام تحصیل کرده بودند و در بین مردم وجهه خوبی داشتند. تا به امروز خود را از آنچه که ممکن بود کوچکترین لطمه ای به زندگی آرام و بی دردسر او بزند دور نگه داشته بود. ماشین را کنار خیابان در

جلوی خانه پارك كرد. پای چپش خواب رفته بود. لحظه ای در ماشین نشست و سعی کرد شرایط جدید را برای خود تشریح کرده و راه حلی برای آن بیابد. اسکاتی با ماشین تصادف کرده و حالا در بیمارستان بود ولی حالش می‌رفت که بهتر شود. چشمانش را بست و دستش را روی پیشانی‌اش کشید. بعد از ماشین خارج شد و به طرف خانه براه افتاد. سگش از داخل خانه پارس می‌کرد. در را که باز کرد صدای ممتد زنگ تلفن را شنید. در تاریکی به زحمت کلید برق را پیدا کرد. خودش را از اینکه بیمارستان را ترك کرده سرزنش می‌کرد. گفت «لعنت بر من.» گوشی تلفن را برداشت و بلافاصله گفت «من همین الساعه آمدم خونه.» صدائی آن طرف تلفن گفت:

«اینجا يك كيكه که بی‌صاحب مونده.»

هاوارد پرسید: «معلومه که راجع به چی حرف می‌زنین؟»

صدا پاسخ داد: «راجع به كيك. یه كيك ۱۶ دلاری»

هاوارد گوشی را به گوشه‌هایش فشار داد. سعی کرد سر در بیاورد که موضوع از چه قرار است. «من چیزی راجع به كيك نمی‌دونم. من که سر در نمی‌آورم چی می‌گی.»

صدا گفت: «با من اینجوری حرف نزن.»

هاوارد تلفن را قطع کرد. به آشپزخانه رفت برای خودش کمی ویسکی ریخت. به بیمارستان تلفن کرد. شرایط بچه همانطور مانده بود. شیر آب حمام را باز نمود. به دستشویی رفت. آبی به صورتش زد و ریشش را زد.

در وان پر از آب دراز کشیده و چشمانش را بسته بود که تلفن دوباره به صدا در آمد. خودش را بیرون کشید. حوله را برداشت و به طرف اتاق راه افتاد. دوباره از اینکه بیمارستان را ترك کرده بود احساس عذاب وجدان می‌کرد. به خود گفت: «احق، بی‌شعور.» ولی وقتی که با عصبانیت تلفن را برداشت صدائی از آن طرف نیامد. کسی که تلفن کرده بود گوشی را گذاشت.

ساعتی بعد از نیمه شب به بیمارستان بازگشت. آن هنوز روی صندلی کنار تخت نشسته بود. نگاهی به هاوارد انداخت و دوباره به پسر بچه چشم دوخت. چشمانش هنوز بسته بودند و سرش باندپیچی شده بود. نفس کشیدنش آرام و طبیعی می‌نمود. دستگاهی در بالای تخت نصب شده بود و سِرْم از طریق لوله ای که به بازوی بچه وصل بود وارد بدنش می‌شد. هاوارد همانطور که به سِرْم اشاره می‌نمود پرسید: «حالش چگونه؟ اینها چیه؟»

زن گفت: «دستور دکتر فرانسیسه. احتیاج به تغذیه داره، باید بنیه اش رو حفظ کنه. هاوارد! چرا بیدار نمی شه. اصلاً سر در نمی آرم. آخه اگه حالش خوبه...»

هاوارد دستهایش را به آرامی پشت سر زن کشید و انگشتهایش را لای موهای او فرو برد. «حالش خوب می شه. یه کمی دیگه بیدار می شه. دکتر فرانسیس می دونه داره چکار می کنه.»

بعد از چند لحظه گفت: «شاید بهتر باشه که تو بری خونه و یه استراحتی بکنی. من اینجا می مونم. فقط به این حرومزاده ای که زنگ می زنه محل نگذار! تا که زنگ زد گوشی را بگذار زمین.»

زن پرسید: «کیه که زنگ می زنه؟»

— «نمی دونم. یه مزاحم. کسی که به غیر از اذیت و آزار کار دیگه ای نداره. حالا عزیزم راه بیفت و برو.»

زن سرش را تکان داد: «نه! من حامل خوبه.»

مرد گفت: «جدی می گم. چند ساعت برو خونه و بعد هم برگرد و جایت را با من عوض کن. تا اون موقع حال اسکاتی هم بهتر شده. راستی بگو دکتر فرانسیس چی گفت؟»

— «گفت که خوب می شه. می گفت که جای نگرانی نیست. فقط الان خوابیده. همین.»

پرستاری در را باز کرد. با اشاره سر به آنها سلام کرد و در همانحال بطرف تخت رفت. بازوی چپ پسر بچه را از زیر ملحفه در آورد. انگشتش را روی میچ دست او گذاشت و نبضش را پیدا کرد. بعد به ساعتش نگاه کرد. لحظه ای بعد بازوی بچه را زیر ملحفه برد. به طرف کناره تخت برگشت و روی دفترچه ای که در کنار آن نصب شده بود چیزی نوشت.

آن پرسید: «حالش چطوره؟» در همانحال فشار ملایم انگشتان هاوارد را روی شانه هایش حس می کرد.

پرستار گفت: «وضعش تغییری نکرده. البته دکتر هم به بیمارستان برگشته و تا چند دقیقه دیگه میاد اینجا.»

هاوارد گفت: «شما فکر نمی‌کنین که بهتر باشه خانم من بعد از اومدن دکتر به خونه بره و استراحتی بکنه؟»

پرستار گفت: «بنظر من هر دوی شما باید با خیال راحت برید و استراحت کنید.»

پرستار زنی بود با جثه بزرگ و موهای بلوند. لهجه غلیظ اسکاندیناوی داشت که هنگام حرف زدن آشکار می‌شد.

آن گفت: «من باید منتظر بشم ببینم دکتر چی می‌گه. باید باهش حرف بزنم. به نظرم وضع این بچه عادی نمی‌یاد. من هیچ نشونه‌ای از بهبودی درش نمی‌بینم.» بعد دستش را روی پلکهایش کشید و به زمین چشم دوخت. هاوارد با انگشتانش روی شانه‌های زن فشار ملایمی داد و بعد به مالش عضلات گردن او پرداخت.

پرستار گفت: «به هر حال دکتر فرانسیس تا چند دقیقه دیگه میاد.» بعد از اطاق بیرون رفت.

هاوارد لحظه‌ای چند به پسربچه خیره شد. سینه‌اش از لابلای ملحفه به آرامی بالا و پایین می‌رفت. برای اولین بار از آن موقع که خبر را شنیده بود کرخی خاصی در عضلاتش حس می‌کرد. سرش را به آرامی به چپ و راست چرخاند. تنها چیزی که به او آرامش می‌داد این بود که حس کند حال اسکاتی خوب بوده و فقط به جای استراحت در تخت خانه در بیمارستان است. با سری باندپیچی شده و لوله‌ای در بازوان، و بزودی نیز به خانه باز خواهد گشت.

دکتر فرانسیس وارد شد و با هاوارد دست داد. آن از روی صندلی برخاست و گفت: «دکتر!»

دکتر گفت: «آن! بگذار اول معاینه‌ش کنم.» بعد به کنار تخت رفت و نبض اسکاتی را گرفت. اول یک پلک او را باز و بسته کرد و بعد دیگری را. هاوارد و آن در کنار تخت با دقت به او نگاه می‌کردند. بعد ملحفه را کنار زد و با گوشی به ضربان قلب و صدای ششهای پسربچه گوش داد. انگشتانش را جابجا روی شکم بچه فشار داد. وقتی تمام کرد به طرف دیگر تخت رفت و به مطالعه گزارشات پرداخت. خودش هم چیزهایی به آن اضافه نمود. بعد به طرف هاوارد و آن برگشت.

هاوارد پرسید: «دکتر حالش چگونه؟ می‌تونین دقیقاً تشخیص بدین که چشه؟»

آن پرسید: «دکتر پس چرا بیدار نمی‌شه؟»

دکتر مردی جذاب و چهارشانه با صورتی آفتاب سوخته بود. کت و شلوار آبی رنگی پوشیده بود با کراواتی راه راه به

همان رنگ و دگمه سردستهای طلایی رنگ. موهای جوگندمیش را با دقت شانه کرده بود. شبیه کسی شده بود که تازه از يك میهمانی رسمی آمده است.

گفت: «حالش خوبه. جای نگرانی نیست. البته می‌تونست شرایطش بهتر باشه ولی الان هم اوضاعش روبراهه و بزودی بیدار می‌شه». بعد به پسر بچه نگاهی انداخت. «تا یکی دو ساعت دیگه بمحض اینکه نتایج آزمایشاتمون معلوم بشه ما دست به کار می‌شیم. نگران نباشین به غیر از جای بخیه سرش که می‌مونه... همانطور که قبلاً هم گفتیم اسکاتی بر اثر ضربه ای که به مغزش وارد آمده دچار شوک ناگهانی شده و دلیل به خواب رفتنش هم همینیه.»

هاوارد پرسید: «ولی واقعاً فکر می‌کنین که خطر از سرش گذشته؟ شما قبلاً گفتین که اصلاً علامتی از حالت اغماء رو درش نمی‌بینین. درستیه؟» و به دکتر چشم دوخت.

دکتر نگاهی به پسر بچه انداخت و گفت: «نه من اسم چنین حالتی را اغماء نمی‌گذارم. فقط اسکاتی به خوابی خیلی سنگین و عمیق فرو رفته. مغز بچه داره خود به خود دوران ترمیم و بهبودیش را می‌گذرونه! خطر جدی از سرش گذشته. من این را با اطمینان می‌گم. البته مسلماً ما بعد از به هوش آمدن اسکاتی و گرفتن نتیجه آزمایشات اطلاعات بیشتری خواهیم داشت.»

آن گفت: «ولی بمرحال این حالت نوعی اغماء هست. نه؟»

دکتر گفت: «هنوز علامتی که دال بر وجود حالت اغماء باشد وجود نداره. معمولاً عوارض اینچینی تحت شرایطی که بیمار شوکه می‌شه طبیعییه. یعنی این يك واکنش موقتی دستگاہ عصبی بدن نسبت به ضربه ای که به مغز وارد شده. اغماء حالت ناهشیاری عمیقیه که می‌تونه برای روزها و حتی هفته ها دوام بیاره. حداقل این را می‌تونم بگم که اسکاتی در چنین شرایطی نیست. تا صبح وضعش بهتر می‌شه. می‌تونم سر این موضوع شرط ببندم. البته شما هر طور که راحت ترید عمل کنید. می‌تونید اینجا بمونید یا برید به خونه. ولی به هر جهت سعی کنید برای مدتی هم که شده بیمارستان را ترك کنید. من می‌دونم که کار آسونی نیست.»

دکتر دوباره به پسر بچه نگاهی انداخت و به طرف آن برگشت و گفت: «خانم! شما نگران نباشین. باور کنین ما هر کاری که از دستمون بر بیاد انجام می‌دیم. فقط باید بگذاریم گذشت زمان خودش یکسری کارها رو جلو بیره.» بعد سری تکان داد، با هاوارد دست داد و از اتاق بیرون رفت.

آن دستش را روی پیشانی پسر گذاشت. «خدا رو شکر که تب نداره.» بعد گفت: «خدایا! بنظرم بدنش خیلی سرده! نه

هاوارد؟ طبیعیه که اینقدر سرد باشه؟ یه دستی به سرش بکش!»

هاوارد نبض پسر بچه را گرفت. خودش به زحمت نفس می کشید. گفت: «فکر می کنم این حالتها عادیه. شوکه شده مگه نه؟ همون چیزی که دکتر همین الساعه گفت. اگر شرایطش وخیم بود بالاخره دکتر یه چیزی می گفت.»

آن همانطور که لبش را می گزید مدتی کنار تخت ایستاد بعد به طرف صندلی برگشت و روی آن نشست.

هاوارد روبرویش روی صندلی نشست. به یکدیگر خیره شدند. می خواست آن را دلداری دهد ولی خودش هم ترسیده بود. دستهای آن را گرفت. از اینکه او را کنار خود داشت احساس بهتری می کرد. در همان حالت چند دقیقه ای به پسر بچه نگاه کردند و چیزی نگفتند. جایجا دستهای آن را در دستهایش می فشرد. سرانجام، آن دستهایش را از دستهای هاوارد بیرون کشید و گفت: «داشتم دعا می خوندم. مدتها بود که یادم رفته بود ولی این احساس دوباره به من برگشت. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که چشمامو ببندم و بگم «خدایا! خواهش می کنم یه کمکی به ما بکن. به حال این بچه رحم کن.» بقیه ش دیگه راحت بود کلمه ها خودشون می اومدن. شاید تو هم باید همین کار رو بکنی!»

هاوارد گفت: «باور کن من هم امروز بعد از ظهر و هم دیروز همین کار را کردم. وقتی که تو تلفن کردی، اونموقع که می رفتم بیمارستان داشتم همین کار رو می کردم.»

آن گفت: «چقدر خوبه!» برای اولین بار حس می کرد که در وضعیت سختی با هم هستند. اول که این اتفاق افتاده بود حس می کرد بلائی است که بر او و اسکاتی آمده است. حضور هاوارد را حس نمی کرد ولی حالا بودنش او را تسکین می داد و از اینکه همسرش را در کنار خود دارد احساس رضایت می کرد.

پرستار قبلی دوباره برگشت و نبض پسر بچه را گرفت. ساعتی بعد پزشك دیگری وارد شد. گفت که نامش پارسون است و از بخش رادیولوژی آمده. سبیلهای پرپشتی داشت و پیراهن و شلوار جین پوشیده بود.

گفت: «ما باید این بچه رو برای عکسبرداری به طبقه پایین ببریم. باید نوار مغزی هم بگیریم.»

آن پرسید: «منظورتون چیه؟ نوار مغزی؟» خودش را بین دکتر و تحت حائل کرد. «من فکر می کردم که تا بحال همه عکسبرداریاتون تموم شده.»

دکتر گفت: «متأسفانه باید عکسهای بیشتری بگیریم. شما خودتون را ناراحت نکنین.»

آن گفت: «خدایا! چرا؟»

دکتر گفت: «در صدماتی از این قبیل عکسبرداری کاملاً عادیه. ما فقط می‌خواهیم مطمئن بشیم که بچه شما کی هشیاریش را بدست می‌آره. اینها آزمایشات معمولیه و جای هیچگونه نگرانی هم نیست.»

و بعد گفت: «تا چند دقیقه دیگه باید بریمش پایین.»

چند دقیقه بعد دو پرستار مرد با يك برانکار به اتاق آمدند. هر دو موهای سیاه داشتند با پوستی تیره و روپوش سفید رنگی نیز به تن کرده بودند. همانطور که با هم به زبانی خارجی صحبت می‌کردند، سرم را از دست بچه باز کردند و او را روی برانکار گذاشتند. از اتاق بیرون رفتند. هاوارد و آن هم به دنبال آنها داخل آسانسور شدند. آن به بچه خیره شد. آسانسور که شروع به پایین رفتن نمود چشمانش را بست. پرستارها در طرفین برانکار ایستاده بودند. یکیشان به دیگری چیزی گفت و او زیر لب جوابش را داد.

چند ساعت بعد، هنگامی که خورشید تازه به پنجره های اتاق تابیده بود، آنها پسر بچه را به اتاق بازگرداندند. بقیه روز را منتظر شدند ولی بچه بیدار نشد. گاه به گاه یکی از آنها اتاق را برای چند دقیقه ترك می‌کرد، به کافه تریای طبقه پایین می‌رفت تا قهوه ای بخورد ولی دوباره احساس گناه کرده از جای برمی‌خاست و باعجله به اتاق می‌آمد. دکتر فرانسیس بعد از ظهر بازگشت. بعد از معاینه به آنها اطمینان داد که پسرک شرایط بهتری داشته و هر آن امکان به هوش آمدنش می‌رود. پرستارها یکی از پی دیگری می‌آمدند. ساعتی بعد پرستار جوانی از آزمایشگاه در زد و وارد اتاق شد. پیراهن و شلوار سفیدی به تن داشت. سینی کوچکی دارو هم همراه آورده بود که آنرا کنار تخت گذاشت. بدون آنکه کلمه ای به زبان بیاورد از بچه خون گرفت. هاوارد هنگامی که زن بازوی پسر بچه را گرفته بود و دنبال رگ او می‌گشت که خون بگیرد، تحمل نیاورد و چشمانش را بست.

آن گفت: «من که هیچ سر در نمی‌آرم.»

زن گفت: «دستور دکتره! بمن میگن بگیر منم می‌گیرم. حالا مگه چشمه؟» بعد گفت: «راستی چه صورت شیرینی داره.»

هاوارد گفت: «ماشین همش زده. کسی هم که همش زده فرار کرده.»

زن سرش را تکان داد و به پسر بچه نگاهی دیگر انداخت. بعد سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

آن گفت: «پس چرا به هوش نمی‌یاد. هاوارد! چرا اینها جوابمون را نمی‌دن؟»

هاوارد چیزی نگفت. روی صندلی نشست. پاهایش را روی هم انداخت. چشمهایش را مالید. نگاهی دیگر به پسرک انداخت. بعد به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

آن به طرف پنجره رفت. از بالا به پارکینگ چشم دوخت. شب بود. ماشین‌ها با چراغهای روشن در محوطه پارکینگ در رفت و آمد بودند. کنار پنجره ایستاد. حس کرد همه آن آدمها با مشکلی سخت دست و پنجه نرم می‌کنند. ترسیده بود. لرزش گرفته بود. دندانهایش را روی هم فشار داد. ماشین بزرگی را دید که جلوی بیمارستان توقف کرده بود و زنی با پالتوی بلند داخل آن می‌شد. دلش می‌خواست جای آن زن بود و کسی، هر که می‌خواست باشد، او را به جایی می‌برد که اسکاتی را همانطور که او را به نام می‌خواند در آغوش می‌گرفت.

بعد از چند دقیقه هاوارد بیدار شد. به پسر بچه نگاهی دیگر انداخت. بعد برخاست. دستهایش را به جلو برد و کمی نرمش کرد. بطرف پنجره رفت. هر دو به محوطه پارکینگ خیره شدند. با هم کلمه ای رد و بدل نمی‌کردند ولی انگار فکر هم را می‌توانستند بخوانند. دهره و نگرانی از آن‌ها يك روح در دو بدن ساخته بود. در باز شد و دکتر فرانسیس وارد شد. اینبار کت و شلوار دیگری پوشیده بود و کراواتی متفاوت بر گردن داشت. بنظر می‌رسید صورتش را تازه اصلاح کرده و موهای خاکستریش را به دقت شانه کرده است. مستقیماً بطرف تخت آمد و به معاینه پسر بچه پرداخت.

– «باید تا به حال به هوش اومده باشه. هیچ دلیلی برای به هوش نیامدنش وجود ندارد. ما متقاعد شدیم که خطر از سرش گذشته. هر لحظه ممکنه که به هوش بیاد. وقتی بهوش بیاد تا چند روزی سردرد داره که اینم خیلی طبیعیه.»

آن گفت: «پس در واقع می‌شه گفت که اسکاتی تو حالت اغماست؟»

دکتر دستی به گونه‌هایش کشید و گفت: «فعالاً زوده که به طور مشخص اسمی روی این شرایط بگذاریم. ببینید خانم شما باید توان خودتون را حفظ کنین. می‌دونم سخته. شاید بهتر باشه که دوتایتون برید بیرون و هوا بخورید. من پرستاری را بالای سرش می‌گذارم که مراقبش باشه. در اینصورت شما هم احساس راحت تری خواهید داشت. خواهش می‌کنم اقلأً برید بیرون و یه چیزی بخورید.»

آن گفت: «من اشتها ندارم.»

دکتر گفت: «هر کار دیگه ای که احساس راحت تری ببتون می‌ده انجام بدین. جای نگرانی نیست. جواب آزمایشات منفی بوده و به نظر می‌رسه که اسکاتی داره حالش بهتر می‌شه.»

هاوارد گفت: «ازتون ممنوم دکتر.» بعد دوباره دست او را فشرد. دکتر دست دیگرش را روی شانه های هاوارد گذاشت و بعد از اتاق بیرون رفت.

هاوارد گفت: «فکر کنم که یکمون باید به خونه سر بزنه. ناسلامتی باید به «اسلاگ» هم غذا بدیم.»

آن گفت: «به یکی از همسایه ها زنگ بزنی. چرا با خانم مرگان تماس نمی‌گیری؟ بالاخره از هر کس بخوای به این زبون بسته غذا می‌ده.»

هاوارد گفت: «باشه.» بعد از چند لحظه اضافه کرد: «عزیزم چرا تو این کار رو نمی‌کنی. چرا خونه نمی‌ری و سروگوشی آب بدی و بعد برگردی. حالت جا می‌یاد. من اینجا پهلوی اسکاتی می‌مونم. بعد گفت: «ما باید سعی کنیم روحیه مون رو حفظ کنیم. تازه اگر هم به هوش بیاد تا چند روز باید اینجا بمونیم تا حالش کاملاً خوب بشه.»

آن گفت: «اصلاً چرا تو نمی‌ری. یه غذایی به «اسلاگ» بدی. خودت هم یه چیزی بخوری.»

– «من تازه از خونه اومدم. دقیقاً يك ساعت و ربع بیرون بودم. تو هم یه ساعتی برو. دوش بگیر تا حالت جا بیاد بعد برگرد.»

زن سعی کرد دوباره بیاندیشد ولی خیلی خسته بود. چشمانش را بست و تلاش کرد موضوع را دوباره در ذهن خود مرور کند. بعد از چند لحظه گفت: «چطوره اصلاً برم خونه. شاید اصلاً در فاصله ای که اینجا نیستم و چشمم بهم نمی‌افته به هوش بیاد و حالش خوب بشه. می‌دونی! من میرم و دوش می‌گیرم و لباسم را عوض می‌کنم. به «اسلاگ» هم غذا می‌دم. بعد برمی‌گردم.»

هاوارد گفت: «من اینجا می‌مونم و هوای همه چیز را دارم. عزیزم! تو برو خونه و استراحت کن.» چشمانش مثل کسی که مشروب زیادی خورده باشد خون گرفته بود و کوچکتر بنظر می‌آمد. لباسهایش چروک شده و ریشش هم دوباره در آمده بود.

آن صورتش را لمس کرد و دوباره دستهایش را در دست گرفت. حس می‌کرد که مرد می‌خواهد برای مدتی تنها باشد.

شاید در آن صورت نگرانش را به او منتقل نمی‌کرد. کیفش را برداشت. هاوارد کمکش کرد تا کتش را به تن کند.

زن گفت: «زود برمی‌گردم.» بعد چند لحظه ای صبر کرد. سعی کرد کلمات دکتر فرانسیس را در ذهن خود مرور کند. دنبال نکته ای پنهان در جملات او می‌گشت. به خاطر آورد چگونه دکتر بعد از بازوبسته کردن پلکهای بچه دنبال کلمات مناسب برای تشریح وضعیت او می‌گشت. به طرف در رفت. بعد برگشت و به پسر و همسرش نگاهی دیگر انداخت. هاوارد سری تکان داد. آن بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. از کنار اتاق پرستارها گذشت. در امتداد راهرو به دنبال آسانسور گشت. در انتهای آن به طرف راست پیچید و در آنجا داخل اتاق انتظار شد که خانواده ای سیاه‌پوست روی صندلی‌های چوبی آن نشسته بودند. مردی را دید میان‌سال با پیراهن و شلوار کرم رنگ که لبه کلاهش را به پشت سر کشیده بود. آنطرفتر زنی چاق با لباس خانه و دمپایی روی یکی از صندلی‌ها لم داده بود. در کنار او دختری با لباس جین و موهایی که دسته دسته بافته شده بودند روی صندلی یله شده بود و سیگار دود می‌کرد. نگاه آنها به تازه وارد جلب شد. روی میز انباشته از ته مانده های کاغذ ساندویچ و لیوانهای کاغذی بود.

زن چاق درحالیکه روی صندلی نیم خیز شده بود گفت: «خبری از فرانکلین ندارین؟» چشمهایش گشادتر شدند و دوباره خطاب به آن گفت: «خانم! با من حرف بزنین. از فرانکلین خبری ندارین؟» سعی کرد که از روی صندلی برخیزد ولی مرد دستهایش را در بازوی او حلقه کرده بود.

مرد گفت: «اوبلین! خواهش می‌کنم بگیر بشین.»

آن گفت: «ببخشید، من دنبال آسانسور می‌گشتم. پسر من توی بیمارستانه و حالا من نمی‌تونم آسانسور را پیدا کنم.»

مرد درحالیکه با انگشت اشاره می‌کرد گفت: «آسانسور ته اینجاست. بلافاصله پیچید دست چپ.»

دختر ته سیگارش را خاموش کرد و به آن خیره شد. هنگامی که دود سیگار را بیرون می‌داد چشمهایش تنگتر و لبهایش بازتر می‌شدند. زن سیاه‌پوست گردنش را خم کرد و به طرف دیگر روی گرداند. بنظر می‌رسید که دیگر چیزی در او احساسی بر نمی‌انگیزد.

آن به مرد گفت: «می‌دونین! ماشین به پسر من زده.» بعد گوئی که به خودش توضیح می‌دهد ادامه داد: «اول ضربه مغزی خورده، سرش هم شکسته ولی حالش بهتر می‌شه. الان تو حالت بیهوشیه یعنی شاید به نوع اغماء خفیف. این چیزیه که منو نگران می‌کنه. دارم برای یکی دو ساعت می‌رم بیرون ولی شوهرم باهاشه. شایدم وقتی که من نیستم به هوش بیاد.»

- مرد گفت: «چقدر بد!» روی صندلی خود جابجا شد. فرانکلین ما روی تخت عمله! یکی با چاقو زدش. سعی کرده بکشش. اونجایی که بوده دعوا می شه. وسط یه مهمونی. می گن که اون فقط ایستاده بود و تماشا می کرده ولی به کسی کاری نداشته. خانم این روزها این چیزا فرقی نمی کنه. قسمتش این بوده که روی تخت عمل باشه. تنها کاری که از دستمون برمی یاد اینه که دعا بخونیم و امید خودمون رو حفظ کنیم.»

آن به دختر که هنوز او را برانداز می کرد نگاه کرد. حالا زن مسن سرش را پایین انداخته بود و چشمهایش را بسته بود. آن لبهایش را دید که تکان می خوردند و چیزی را زیر لب زمزمه می کردند، دلش می خواست با این آدمها که در انتظار مشابهی بسر می بردند بیشتر حرف بزند. می ترسید و آنها نیز در وا همه ای مشابه بسر می بردند. در آن لحظه این تنها حس مشترکشان بود. دلش می خواست با آنها درباره تصادف، درباره اسکاتی و نیز در مورد این که چنین اتفاقی در روز تولد او افتاده درددل می کرد ولی نمی دانست که چطور شروع کند. ایستاد و بدون اینکه چیزی بگوید به آنها خیره شد. به ته راهرو رفت و آسانسور را پیدا کرد. دقیقه ای جلوی در بسته ایستاد. فکر کرد که آیا کار درستی می کند؟ سرانجام تکه را فشار داد.

به طرف گاراژ خانه پیچید و ماشین را خاموش کرد. چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد. چند دقیقه بعد از ماشین خارج شد. صدای پارس سگ از داخل خانه شنیده می شد. وارد خانه شد. کلید برق را زد و کتری آب را روی اجاق گذاشت. قوطی غذای سگ را باز کرد و در حیاط به «اسلاگ» غذا داد. سگ باولع تکه های غذا را می بلعید. وقتی با لیوان چای روی مبل ولو شد زنگ تلفن هم بصدا در آمد.

- «الو! الو!»

صدای مردانه ای گفت: «خانم ویس؟» ساعت پنج صبح بود و به نظرش آمد که از پشت تلفن صدای گنگ کار کردن وسیله ای برقی می آمد.

- «بله. لطفاً بفرمائید چی شده؟ من خانم ویس هستم. شمارو به خدا راجع به اسکاتیه؟»

صدای مردانه گفت: اسکاتی! بله راجع به اسکاتیه! مسئله مربوط به خودشه. این مشکل زیر سر ایشون بوده... یعنی شما می خواین بگین اسکاتی رو فراموش کردین؟» مرد این را گفت و بعد گوشی را گذاشت.

آن تلفن بیمارستان را گرفت و خواست که او را به طبقه سوم وصل کنند. به محض اینکه پرستار جواب داد راجع به

وضعیت اسکاتی پرسید. بعد خواست با همسرش صحبت کند. گفت که کار ضروری و فوری دارد. همانطور که منتظر بود سیم تلفن را دور انگشتانش می‌پیچید. چشمانش را بست. دردی در شکمش حس کرد. باید چیزی می‌خورد. «اسلاگ» به داخل اتاق آمد و جلوی پاهایش دراز کشید. دُمش را تکان می‌داد. به پشت گوش سگ دست کشید و او انگشتان آن را لیسید. هاوارد آن طرف خط بود.

– «چند دقیقه پیش یکی اینجا تلفن کرد.» سیم تلفن را دوباره پیچاند. «گفت راجع به اسکاتی می‌خواد حرف بزند.» به گریه افتاد.

هاوارد گفت: «عزیزم حال اسکاتی خوبه. منظورم اینه که هنوز خوابه. از وقتی که رفتی دو بار پرستار اومده اینجا. گفتن حالش بد نیست.»

آن گفت: «یه نفر زنگ زد و گفت راجع به اسکاتیه.»

– «عزیزم، تو خسته ای و به استراحت احتیاج داری. این باید همون مرتیکه ای باشه که به من زنگ زد. محلش نذار. وقتی استراحت کردی برگرد اینجا با هم بریم یه صبحانه ای بخوریم.»

– «صبحانه! من صبحانه نمی‌خورم.»

– «حالا هرچی. آب پرتقالی، چیزی، نمی‌دونم. حواسم نیست چی می‌گم. من هم گرسنه م نیست. الان برام حرف زدن خیلی مشکله. من منتظر دکتر فرانسیس هستم که گفته ساعت ۸ صبح میاد اینجا. قراره که نظر قطعی‌تری راجع به وضع اسکاتی بده. اینو یکی از پرستارها بهم گفت. چیز دیگه ای نمی‌دونست. تا اونموقع ما هم چیزای بیشتری می‌دونیم. سعی کن که ساعت ۸ برگردی اینجا. تا اونموقع من بالا سر اسکاتی هستم.»

آن گفت: «داشتم جای می‌خوردم که تلفن زنگ زد. پشت تلفن صداهایی می‌اومد. وقتی که تو هم گوشی را برداشتی چنین صداهایی را حس کردی؟»

– «یادم نمی‌یاد. به هر حال شاید طرف راننده کامیونه، شاید یه آدم روانیه که به طریقی از وضعیت اسکاتی باخبر شده. به هر حال محلش نگذار. یه دوشی بگیر و استراحت کن. سعی کن ساعت هفت هم راه بیفتی که بتونیم دوتایی با دکتر صحبت کنیم.»

آن گفت: «من دارم از ترس می‌میرم.»

شیر آب را باز کرد. لباسهایش را در آورد و در وان حمام دراز کشید. خودش را به سرعت شست و خشک کرد. برای شستن موهایش وقتی را صرف نکرد. به اتاق نشیمن رفت. سگ با دیدن او دوباره دُمش را تکان می‌داد. گرگ و میش سحر بود. به طرف پارکینگ بیمارستان راند و نزدیک در ورودی جایی را برای پارک پیدا کرد. حس می‌کرد که او هم به نوعی در آنچه که پیش آمده مقصر بوده است. به یاد خانواده سیاه‌پوست افتاد. نام «فرانکلین» بیادش آمد و میزی که با انبوه کاغذهای مجال پوشیده بود و تصویر دختر جوانی که به او خیره شده بود و سیگار دود می‌کرد. «هیچوقت بچه دار نشو!» این را در دل به دختر گفت و بعد وارد محوطه بیمارستان شد.

با دو دختر پرستار که تازه کار را شروع کرده بودند با آسانسور به طبقه سوم رفت. چند دقیقه قبل از هفت صبح چهارشنبه بود. وقتی که وارد طبقه سوم شد بلندگو دکتر مدیسون را صدا می‌زد. به دنبال پرستارها از آسانسور خارج شد. دخترها به طرف دیگر رفته و صحبتشان را که با آمدن او نیمه تمام گذاشته بودند ادامه دادند. به اتاق کوچکی وارد شد که قبلاً خانواده سیاه‌پوست را دیده بود. اتاق طوری درهم ریخته بود که به نظر می‌رسید چند دقیقه ای بیش نیست که آنجا را ترک کرده اند. جلوی اتاق پرستارها توقف کرد. پرستاری همیازه کشان موهایش را شانه می‌زد.

– «دیشب یک پسر سیاه‌پوست در این بخش بستری بود. اسمش فرانکلین بود. خانواده اش هم در اتاق انتظار بودند. ممکنه در مورد وضعیتش به من خبر بدین.»

پرستاری که پشت میز نشسته بود به لیست جلویش نگاهی انداخت. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت ولی چشمانش هنوز به لیست بود.

– «فوت کرد.» بعد شانه اش را در دست گرفت و پرسید: «شما با ایشون نسبتی داشتین؟»

آن گفت: «من با خانوادش دیشب آشنا شدم. پسر خود من هم در بیمارستان بستریه. حدس می‌زنم که شوکه شده. هنوز تشخیص ندادن که چشمه. من فقط نگران فرانکلین بودم.» بعد تشکری کرد و از آنجا دور شد.

درهای سفید آسانسور که هم‌رنگ دیوارهای اطراف بودند باز شدند و مردی بدقیافه و طاس با شلوار سفید میز غذای چرخداری را به درون آسانسور هل داد. شب قبل درها توجهِش را جلب نکرده بودند. میز را به جلوی در نزدیکترین اتاق به آسانسور راند. آنجا ایستاد و به لیستی که جلویش بود نگاهی انداخت. بعد خم شد و سینی را از روی میز برداشت به آرامی در زد و وارد اتاق شد. آن می‌توانست بوی نامطبوع غذا را اطراف خود حس کند. باعجله و بدون

آن که به کسی نگاه کند در اتاق را باز کرد.

هاوارد دستها را به کمر زده و رو به پنجره ایستاده بود. با آمدن او رویش را برگرداند.

آن پرسید: «حالش چگونه؟» در همانحال به طرف تخت رفت. کیفش را روی زمین گذاشت. حس می کرد که مدت زیادی از رفتنش گذشته است. صورت اسکاتی را با دست لمس کرد.

– هاوارد!

– «دکتر فرانسیس تازه اینجا بود.»

به هاوارد نگاهی کرد و حس کرد که خمیده تر شده. باعجله گفت: «مگه قرار نبود ساعت هشت بیاد اینجا؟»

– «یک دکتر دیگه هم همراهش بود. یک متخصص جراحی مغز و اعصاب.»

– «جراح مغز و اعصاب؟»

هاوارد با اشاره سر تأیید کرد. شانه هایش خمیده شده بود. می توانست بخوبی آنها را ببیند.

– «چی شده هاوارد؟ ترا بخدا بگو. چی گفتن؟ چی شده؟»

– «گفتن که باید برنش پایین و آزمایشات بیشتری روش انجام بدن. ممکنه که مجبور بشن عملش کنن. اینجوری نتونستن سر در بیارن که چرا هنوز به هوش نیومده. تنها تشخیصی که دادن این بوده که ناراحتیش از یک بیهوشی عادی و شوک معمولی بیشتره. ممکنه به حجمه اش صدمه ای خورده باشه. باید حتماً عملش کنن. من سعی کردم با تو تماس بگیرم ولی بنظرم از خونه بیرون آمده بودی.»

– «نه! خدایا! بدادم برس.» این را در حالی که بازوی هاوارد را به شدت فشار می داد گفت. ناگهان هاوارد گفت:

«آن! اونجارو نگاه کن. ترا بخدا! اسکاتی رو ببین.»

آن صورتش را به طرف تخت برگرداند. چشمان پسر بچه باز بود بعد دوباره بسته شد. لحظه ای بعد دوباره به آرامی

چشمها را باز کرد. نگاهش برای دقیقه ای به آنها خیره شد. بعد سرش را به آرامی چرخاند. چشمانش را بست و گویی به سفری دور رفت.

مادر گفت: «اسکاتی!»

پدر گفت: «هی، اسکاتی! پسرم؟»

روی تخت خم شدند. هاوارد دست پسر را در دست گرفت و به آرامی در دستانش فشار داد. آن روی بچه خم شد و پیشانی اش را بوسید. دستهایش را در دو طرف صورت پسر بچه گذاشت و گفت: «اسکاتی! عزیزم!»

پسر بچه بدون اینکه نشانه ای از آشنائی در صورتش نمایان شود، نگاهی بی فروغ به آنها افکند. بعد دهانش به آرامی باز شد. چشمانش رفته رفته بسته شدند و نفسش را تا آنجا که بنظر می رسید دیگر هیچ هوایی در ششها باقی نمانده بیرون داد. با آخرین نفس لبهایش به آرامی باز شدند و دندانهای قفل شده اش از زیر آن نمایان گردیدند.

بعدها پزشکان وضعیت اسکاتی را موردی تشخیص دادند که يك در میلیون ممکن بود اتفاق بیفتد. اگر مسئله همان اول پیگیری می شد و پسر بچه را تحت عمل جراحی قرار می دادند شاید نجات پیدا می کرد. ولی شاید آنهم مؤثر نمی بود. به هر حال دنبال چه چیزی می گشتند؟ عکسبرداری هیچ چیزی را نشان نمی داد.

دکتر فرانسیس منقلب شده بود. «شما نمی دانید که چه احساس بدی دارم. واقعاً متأسفم. زبان من نمی تونه که احساساتم را بیان کنه.»

آنها را به اتاق ناهارخوری پزشکان برد. در اتاق دکتری با لباس و کلاه سبزرنگ زایمان روی يك صندلی لم داده و پاهایش را هم روی صندلی دیگری گذاشته بود و برنامه صبح تلویزیون را تماشا می کرد. به هاوارد و آن نگاه کرد و بعد چشمش به دکتر فرانسیس افتاد. از جای بلند شد. تلویزیون را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. دکتر فرانسیس از آن دعوت نمود که روی میل بنشیند. بعد کنارش نشست و با صدای آرام و دلداری دهنده شروع به صحبت نمود. در يك جا خم شد و آن را در آغوش گرفت. آن تپش قلب و بالا پایین رفتن سینه اش را حس کرد. هاوارد به دستشویی رفت و در را نیمه باز گذاشت. ناگهان بغضش ترکید و بی صدا به گریه افتاد. بعد آب را باز کرد و صورتش را شست. بیرون آمد و کنار میز تلفن نشست. نگاهی به تلفن انداخت. می خواست تصمیم بگیرد که چه کند. به چند جا تلفن کرد. بعد از

ساعتی دکتر فرانسس به جایی زنگ زد. بعد از آنها پرسید: «در این لحظه کار دیگری از دست من برمی‌یاد که انجام بدم؟» هاوارد سری تکان داد. آن به دکتر فرانسس خیره شده بود. انگار که مفهوم کلماتش را در نمی‌یابد.

دکتر آنها را تا در ورودی بیمارستان همراهی کرد. آدمها جلوی بیمارستان در رفت و آمد بودند. ساعت ۱۱ صبح بود. آن حس کرد که پاهایش به سختی حرکت می‌کنند. لحظه ای فکر کرد که شاید بهتر بود در بیمارستان مانده و دکتر فرانسس بی‌جهت آنها را به بیرون رفتن از آنجا تشویق نموده است. به بیرون محوطه پارکینگ نگاهی کرد و بعد برگشت و به در بیمارستان خیره شد. سرش را تکان داد. «نه! نه! من از اینجا نمی‌تونم بیرون برم». همین را می‌توانست بگوید. لحظه ای به نظرش آمد که چنین عکس‌العملی در برابر آنچه که آدمها در فیلمها، آنجا که در برابر واقعه ای مشابه قرار می‌گیرند از خود بروز می‌دهند چقدر ناچیز بنظر می‌رسد. در آن لحظه می‌خواست کلمات از آن خودش بوده و بیانگر حس واقعی باشد. «نه! نه!» و باز خاطره زن سیاهپوست در نظرش تازه شد. دوباره گفت: «نه».

دکتر خطاب به هاوارد گفت: «امروز بعد از ظهر با شما تماس می‌گیرم. هنوز کارهای نیمه‌تومی مانده که باید انجام بدم. یکسری آزمایشاتی که دلایل مرگ را روشن کند».

هاوارد گفت: «منظورتون کالبد شکافیه؟» دکتر فرانسس با اشاره سر تأیید کرد.

هاوارد گفت: «می‌فهمم.» و بعد گفت «به خدا نمی‌فهمم. دکتر نمی‌تونم. نمی‌تونم. اصلاً نمی‌تونم».

دکتر فرانسس دستش را روی شانه هاوارد گذاشت. «متأسفم. به خدا نمی‌دونم که چقدر از این مسئله متأسفم.» بعد دستش را از روی شانه هاوارد برداشت و با او دست داد. هاوارد نگاهی به دست دکتر کرد و آن را فشرد. دکتر فرانسس بازویش را یکبار دیگر دور آن حلقه کرد. حالت عاطفی و مهربانی داشت که برای آن قابل هضم نبود. دستهایش را روی شانه دکتر گذاشت. همچنان به بیمارستان نگاه می‌کرد. وقتی که از محوطه پارکینگ دور شدند دوباره برگشت و به بیمارستان نگاه کرد.

در خانه، آن روی میبل یله شد. هاوارد اول در اتاق پسر بچه را بست. بعد قهوه جوش را به کار انداخت. گشت و جعبه ای خالی پیدا کرد. فکر کرده بود که اسباب بازیهای بچه را که هر یک در جایی افتاده بودند بردارد. حوصله اش را نداشت. روی میبل نشست جعبه را به کناری نهاد و بعد زانوهایش را در بغل گرفت.

آن گفت: «بچه مون رفت.» و زد زیر گریه. شانه هایش تکان می‌خوردند. صدای هق هق زن با صدای جوش آمدن قهوه درهم آمیخته بود.

«به هر حال!» با نرمی گفت: «هاوارد اون دیگه با ما نیست و حالا ما باید با این شرایط بسازیم. با این تنهائی لعنتی!»

چند دقیقه بعد هاوارد برخاست؛ بی هدف؛ با جعبه ای در دست که هرچه جلو دستش می آمد در آن می ریخت. آن همانطور روی میبل نشسته بود. هاوارد جعبه را به زمین گذاشت و دو فنجان قهوه را با خود به اتاق نشیمن آورد. بعد آن سعی کرد به بستگانشان تلفن بزند. هر بار که کسی گوشی را برمی داشت بغضش می ترکید و گریه کنان خبر را به طرف مقابل می داد. با آرامی و با صدائی شمرده جریان را تشریح می کرد و درباره مراسم خاکسپاری با آنها سخن می گفت. هاوارد جعبه به دست به حیاط آمد و در آنجا چشمش به دو چرخه پسر بچه افتاد. جعبه را به زمین گذاشت و کنار دو چرخه نشست. دو چرخه را محکم در بغل گرفت. پدال پلاستیکی دو چرخه به سینه اش فشار می آورد. با دستش چرخ های دو چرخه را چرخاند.

آن بعد از صحبت با خواهرش گوشی را گذاشت. دنبال شماره دیگری می گشت که تلفن زنگ زد. بعد از اولین زنگ گوشی را برداشت. گفت «الو» و بلافاصله صدای گنگی شبیه صدای ماشین چرخ گوشت یا وسیله ای مشابه بگوشش رسید. «الو! ترا بخدا جواب بده کی هستی؟ از جون ما چی می خواهی؟»

صدای مرد گفت: «اسکاتیتون رو. من براتون آمادش کردم. به همین زودی یادتون رفت؟»

آن فریاد کشید: «بی شرف پست فطرت! آخه چطوری دلت می یاد که چنین کاری با ما بکنی؟ کثافت مادرسگ.»

مرد گفت: «اسکاتی! نکنه فراموشتون شده؟» و بعد گوشی را گذاشت.

هاوارد صدای ضجه آن را شنید. به اتاق که آمد او را دید که سرش را روی میز گذاشته، موهایش را گرفته و هق هق می کند. تلفن را برداشت. صدای بوق آزاد می آمد.

ساعت ها گذشت. حوالی نیمه شب تلفن دوباره زنگ زد. آن گفت: «تو جواب بده! من می دوخم خودشه!». آنها کنار میز آشپزخانه با فنجانهای قهوه در دست نشسته بودند. هاوارد در کنار فنجان قهوه اش يك استکان ویسکی نیز گذاشته بود. بعد از سومین زنگ جواب داد. «الو! کیه؟ الو! الو!» تلفن قطع شده بود. هاوارد گفت: «هر کی که بود تلفن را قطع کرد.»

آن گفت: «خود بی شرفشه. می کشمش. دلم می خواد یه تیر بزنم توی شکمش و ببینم چه جور می کنه.»

هاوارد گفت: «آن! این مزخرفات چیه می‌گی.»

آن گفت: «ببینم! صدایی از پشت تلفن نمی‌اومد؟ صدائی مثل قژقژ؟ چیزی مثل صدای کار کردن یه نوع ماشین برقی؟»

– «نه! یعنی هیچ چیزی شبیه اون نبود. فکر کنم صدای رادیو بود. آره واقعاً فکر کنم صدای رادیو بود. به خدا من که گیج شدم. نمی‌دونم چی دور و برمون می‌گذره!»

آن گفت: «اگه دستم بهمش برسه!» همان لحظه چیزی در ذهنش جرقه زد. به نظرش آمد می‌داند کیست که این تلفنهای مشکوک را می‌زند. «اسکاتی – کیک – شماره تلفن» بعد صدلش را کنار کشید از جای برخاست و گفت: «هاوارد! منو ببر به بازارچه.»

– «اصلاً معلومه راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

– می‌دونم کیه که تلفن می‌زنه. همون مرتیکه نونوای مادرسگ! خود خودشه. من باید از مغازه اش کیک اسکاتی را برمی‌داشتم. اونو که به من تلفن می‌زنه. اون تنها کسیه که تلفن ما رو داره. برای این کیک لعنتی ما رو ذلّه کرده. نونوای بی‌شرف!»

به طرف بازارچه راندند. آسمان صاف بود و ستاره‌ها می‌درخشیدند. هوا سرد بود و بخاری ماشین را روشن کرده بودند. جلوی مغازه نانوائی ایستادند. تمام مغازه‌های اطراف بسته بودند و فقط چند ماشین را می‌شد دید که جلوی سینما توقف کرده بودند. نانوائی پنجره تیره رنگی داشت. نزدیکتر که شدند چراغ اتاق پشت را دیدند که روشن بود و مردی قوی هیکل زیر نور آن خم و راست می‌شد. از لابلاي پنجره ویتترین کیکها و چند میز و صندلی را در جلوی آن می‌شد دید. آن سعی کرد در را باز کند. بعد به شیشه کوبید. حتی اگر نانوای صدا را هم می‌شنید هیچ عکس‌العملی از خود بروز نداد.

بطرف پشت مغازه راندند. در آنجا توقف کرده و از ماشین بیرون آمدند. پنجره روشن پشت مغازه خیلی بلندتر از آن بود که بشود داخل را دید. روی تابلوی پشت مغازه نوشته شده بود: «نانوائی و کیک پزی – سفارشات مخصوص نیز پذیرفته می‌شود.» صدای ضعیف رادیو با صدای مبهم وسیله‌ای درهم آمیخته بود. آیا صدای کار کردن اجاقی بود که باز و بسته می‌شد؟ آن در زد و منتظر شد. دوباره در زد و این بار بلندتر. صدای رادیو آرامتر شد. حالا صدای برش چیزهایی می‌آمد. صدای باز و بسته شدن قفسه به گوشش خورد. کسی قفل در را باز نمود. در باز شد و چهره مرد نانوای در زیر

نور پیدا شد. با دقت آنها را برانداز نمود. «ما تعطیل هستیم. معلومه که این ساعت چی می‌خواین. ناسلامتی نصف شبه. مگه مستی، چیزی هستین؟»

آن به طرف چراغ رفت. چهره اش در آستانه در نمایان شد. چشم‌های نانا باز و بسته شدند. او را شناخت. گفت: «شماین؟»

– «آره منم. مادر اسکاتی. ایشون هم پدرش هستن. بگذارین بیایم داخل!»

– «من الان گرفتارم. خیلی کار دارم.»

آن به هر حال جلوی در ایستاده بود. هاوارد هم پشت سر او بود. نانا چند قدمی به عقب رفت.

«هاوارد! بوی اونجا، مثل بوی نانوائی و شیرینی پزی بود ولی اینجا چه بوی گندی می‌ده!»

– «از جون من چی می‌خواین؟ کیک‌تون را می‌خواین نه؟ شما بودین که کیک سفارش دادین مگه نه؟»

آن گفت: «به نظرم تو عقلت از یک نونا بیشتر باشه. هاوارد! این همونیه که بمون تلفن می‌زد.» مشت‌هایش را گرده کرد و با نگاهی خشم‌آلود به او خیره شد. چیزی عمیق وجود او را به آتش می‌کشید. خشمی که توان او را دو چندان کرده بود. توانی بیشتر از هر کدام از مردهایی که جلو و یا کنارش ایستاده بود.

نانا گفت: «چند دقیقه صبر کن. شما می‌خواین کیک رو که سه روز مونده برین نه؟ خانم من حوصله دعوا مرافعه ندارم ولی کیک که می‌مونه از دهن می‌افته و خراب می‌شه. من اصلاً اینو نصف قیمت باهاتون حساب می‌کنم. می‌خوایید بریدش یا نه؟ به درد من که نمی‌خوره. یعنی به درد هیشکی نمی‌خوره. درست کردن کیک خرج داره و وقت می‌بره. حالا اگه خواستیدش که چه بهتر. اگر هم که نخواستیدش به هر حال مسئله ای نیست. من دیگه باید برگردم سر کار.

آن بر اوضاع غلبه کرده بود. حس می‌کرد آرامتر شده است. «باز هم راجع به این کیک لعنتی.»

«خانم! من اینجا روزی شونزده ساعت جون می‌کنم که یه لقمه نون دربیارم.» دست‌هایش را با پیش‌بند پاک کرد. «من شب و روز کار می‌کنم که از پس این خرج سرسام آور بریام.» به صورت آن نگاه کرد. چند قدمی عقب رفت. خمیر را برداشت و روی دستش پهن نمود. «خانم جون! من دنبال دردسر نمی‌گردم. بالاخره این کیک را می‌خواین یا نه؟ من باید

برگردم سر کار. می‌دونین که نونواها همه شب کارن». چشمان کوچکش در میان صورت فربه و چانه‌های بزرگش کوچکت‌ر می‌نمودند.

آن گفت: «من می‌دونم که نونواها شب کارن. حرومزاده‌ها تلفنهاشونو هم شب می‌زنن.»

نونوا همانطور که خمیر را روی دستش پهن می‌کرد گفت: «خانم مواظب حرف زدنت باش.»

آن با صدای بلند و خشم‌آلود گفت: «بچه من مُرده! دوشنبه صبح ماشین بهمش زد. دو روز آزگار منتظر به هوش آمدنش بودیم ولی عاقبت به هوش نیامد و مرد. ولی تصور نمی‌کنم که تو کوچیکترین درکی از این مسئله داشته باشی. یعنی به نظرم نونواها از این چیز سر در نمی‌آرن نه؟ به هر حال اون الان دستش از این دنیا کوتاه‌ست. می‌فهمی؟ بی‌شرف بچه م مرده.»

کینه‌ای که در او ناگهان شعله‌ور شده بود همانطور به ناگاه می‌رفت که خاموش شود و جای خود را به حسی دیگر می‌داد. به میز چوبی که آغشته از ذرات آرد بود تکیه داد. دستهایش را روی صورتش گذاشت و شروع کرد به هق‌هق کردن. شانه‌هایش تکان می‌خوردند. در همان حال گفت: «آخه خدا رو خوش نمی‌یاد.»

هاوارد دستش را پشت او گذاشت و به نونوا نگاهی انداخت. «واقعاً خجالت هم چیز خوبیه.»

نونوا خمیر را روی پیشخوان انداخت. پیش بندش را هم باز کرد و روی میز انداخت. به آنها نگاهی کرد و سرش را آرام آرام تکان داد. صندلی را از زیر میزی که پر از کاغذ رسید و ماشین حساب و تلفن بود بیرون کشید. «خواهش می‌کنم بنشینید.» بعد به هاوارد نگاه کرد و گفت: «اجازه بدین برای شما هم یه صندلی بیارم. خواهش می‌کنم بنشینین.» به بیرون از مغازه رفت و دو صندلی دسته‌فلزی کوچک را با خود به داخل آورد. «لطفاً بنشینین.»

آن چشمهایش را پاك نمود و به نونوا خیره شد: «می‌خواستم تو را بکشم. دلم می‌خواست نعتشو ببینم.»

نونوا روی میز جایی را باز کرد. ماشین حساب را به کناری نهاد و بسته‌های روزنامه و کاغذهای رسید را به کناری دیگر. دفتر تلفن را هم به زمین انداخت. هاوارد و آن صندلیهای خود را کنار میز کشاندند و نشستند. نونوا نیز کنار آنها نشست.

«نمی‌دونین که از این مسئله چقدر ناراحتم.» نونوا این را گفت و بعد آرنجش را روی میز گذاشت. «خدا خودش می‌دونه

که من از این موضوع چقدر متأسفم. بذارین براتون بگم. من فقط یه نونوی ساده ام. ادعای دیگه ای ندارم. اونوقعها، اون ساها آدم دیگه ای بودم. مطمئن نیستم ولی حالا یادم رفته. دیگه اون آدمی که یه روزی بودم نیستم. الان فقط یه نونوا هستم. این کار من را توجیه نمی‌کنه. می‌دانم. ولی از صمیم قلب متأسفم؛ برای بلائی که سر پسر تون اومده. برای اینکه منم یه جوری درگیر این موضوع بودم.» دستهایش را روی میز گذاشت و آنها را چرخاند. کف دستش نمایان شد. «من خودم بچه ندارم ولی خوب می‌تونم حس کنم که شما چی می‌کشین. از من به غیر از معذرت خواهی و تأسف کاری بر نمی‌یاد. آگه می‌تونین منو ببخشین.» بعد ادامه داد: «من آدم بدذاتی نیستم. اون جور آدمی که پای تلفن می‌گفتین نیستم. دلم می‌خواد منو درک کنین. مثل اینکه یادم رفته که با مردم چه جوری تا کنم. شما را بخدا ممکنه ته قلبتون منو ببخشین؟»

داخل نانوائی هوا گرم و دلچسب بود. هاوارد برخاست و کتش را در آورد. به آن نیز کمک کرد تا کتش را در آورد. نانوا به آنها نگاهی انداخت و بعد همانطور که سر تکان می‌داد برخاست. به طرف اجاق رفت و آن را خاموش نمود. فنجانها را پیدا کرد. قهوه جوش برقی را برداشت و در فنجانها قهوه ریخت و قوطی شیر و ظرف شکر را هم روی میز گذاشت.

نانوا گفت: «شماها باید یه چیزی بخورین. دلم می‌خواد این نونای داغ منو امتحان کنین.» باید یه چیزی بخورین که بتونین روی پا بایستین. توی وضعیت اینجوری خوردن تنها کار خوب و کوچیکیه که از دست آدم برمیاد.»

برایشان از داخل اجاق نان دارچینی تازه و داغ بیرون آورد. کره را روی میز گذاشت و کارد را هم آورد که کره را روی نان بمالند. بعد کنار آنها نشست. «آدم باید یه چیزی بخوره.» آنها را تماشا می‌کرد. «بازم هست! بخورین تا اونجایی که جا دارین بخورین. به اندازه همه دنیا اینجا نون دارم.»

آن صبح خوردند و قهوه نوشیدند. آن ناگهان احساس گرسنگی کرده بود و ناها گرم بودند و طعم شیرینی داشتند. با اصرار نانوا سه تا از ناها را خورد. بعد نانوا شروع کرد به حرف زدن. با دقت به حرفهایش گوش دادند. اگرچه خود خسته و غمگین بودند ولی دردهای نانوا را شنیدند. نانوا از تنهایی گفت و نیز از شکاکیت و حس تنگ نظری که در میانسالی او را در بر گرفته بود و آنها سر تکان می‌دادند. به آنها از احساس اینکه در این سن آدم بی‌فرزند بماند گفت. و تکرار روز و شب با صدای باز و بسته شدن اجاقی که انتهای ندارد... برای میهمانیها و جشنهای دیگران کار کردن بی‌آنکه در شادی آنها شریک باشد. تمام آن شمعهایی که روی کیک های افروخته شده بود. او با شادی دیگران بده بستان داشت. او شیرینی پز بود. از اینکه گلفروش نشده است خوشحال بود. حداقل شکم مردم را سیر می‌کرد. بوی نان برایش جذابیت بیشتری از بوی گل داشت.

«اینو بو کنین» همانطور که نان سیاه رنگی را باز می‌کرد گفت: «این یه نون مقویّه. بوشم مثل مزه اش می‌مونه.»

نان را بوئیدند بعد مزه اش کردند. طعم شیرینی داشت. تا آنجا که جا داشتند خوردند. نور مهتابیها روی سینی‌های نان را مثل روز روشن کرده بود. تا گرگ و میش سحر، آن موقع که نور آفتاب از لابلای پنجره به درون می‌تابید حرف زدند بدون آنکه لحظه‌ای به فکر رفتن بیفتند...

WWW.KETABNAK.COM